

عازم مشهد بودم. از دو روز پیش بلیط رزرو کرده، چند برنامه را هم عقب انداختم. مبلغی که کنار گذاشته بودم برای خرج سفر، برداشتم. با چند نفر از دوستان و اقوام نیز خداحافظی کردم.

روز حرکت رسید. از دلشوره انگار توی دلم رخت می شستند. دلم می خواست این دلشوره گریه می شد و دیگر تمام می شد. هر وقت به ذهنم ساعت حرکت می رسید، یک چیزی از ته دلم کنده می شد. تندی ضربان قلبم قفسه ی سینه ام را به لرزه درمی آورد. شاید برای اینکه تا به حال تنهایی مسافرت نکرده بودم. ساک و دیگر وسایل را برداشتم، از در آپارتمان خارج شدم. در آسانسور درست روبروی در آپارتمان بود. فلش حرکت بالا رفتن را نشان می داد. دکمه را فشار دادم، چیزی طول نکشید که آسانسور پایین آمد. در باز شد. بداخل رفتم. صدای خانمی که اعلام می کرد طبقه هفتم، به گوشم رسید و خوش آمد گفت. در بسته شد، دکمه G را فشار دادم. تنها توی آسانسور بودم. پشت سرم روبروی در یک آینه بزرگ بود. برگشتم و رو به آینه ایستادم. دستی به سرم کشیدم. دسته ای مو از زیر مقنعه ام بیرون افتاده بود. با نوک انگشت به زیر مقنعه هلش دادم، باز هم دلشوره داشتم. چشمم به نوشته های روی تابلوی موکتی داخل آسانسور افتاد. خود را مشغول خواندن آن ها کردم تا دلشوره ام را فراموش کنم. چراغ های کوچک کنار دکمه های طبقات با رنگ هایی که در سقف به کار رفته بود در هم آمیخته و در من آرامشی مختصر ایجاد می کرد. داشتم به گذشته فکر می کردم، به آخرین باری که با همسرم به سفر رفته بودم... آسانسور ایستاد. درست بین طبقه دوم و سوم که انگار از کمر به بالا در طبقه سوم و از کمر به پایین از طبقه دوم آویزان بودم. چند دقیقه ای صبر کردم. دور خود چرخیدم. وسایل را جابجا کردم و گوشه ای گذاشتم، احساس کردم زمان ایستادن آسانسور دارد طولانی می شود. هوای درون آسانسور داشت گرم تر و سنگین تر می شد. به ضلع سمت چپ تکیه دادم، سطح صافی بود، خودم را به طرف پایین کشاندم و نشستم. سعی کردم آشفستگی افکارم را منظم و جمع کنم، تا راهی برای رفع این مشکل پیدا کنم. لرزشی توأم با مور مور در زانوهایم حس می کردم. خودم را روی دیوار آسانسور بالا کشیدم و ایستادم. به یاد کودکی پسرم افتادم که برای بازی کردن با آسانسور بالا و پایین می رفت. یکروز بهش گفتم اگر آسانسور دیگه حرکت نکرد و تو همان جا موندی چه کار می کنی؟

خیلی راحت گفت: آنقدر فریاد می زنم تا نجات پیدا کنم.

من هم همین کار را کردم. دستم را مشت کردم و محکم به در آسانسور می زدم و با فریاد کمک خواستم ولی انگار توی قبرستان بودم که هیچ صدایی شنیده نمی شد. دوباره خود را توی آینه دیدم که همان دسته ی مو از زیر مقنعه بیرون زده بود، به یادم آمد که همیشه همسرم می گفت جلوی موها تو کوتاه کن. ولی من مخالف بودم چون از زیر مقنعه ام بیرون می افتاد. اما حالا به خاطر او همیشه جلوی موهایم را کوتاه می کنم.

روی لپم گل انداخته بود و رگ ها با خود خون را به سفیدی چشمم آورده بودند. از کنار شقیقه هام چند قطره عرق جاری شده بود. دکمه های آسانسور از یک تا ده را یکی یکی فشار دادم، ولی نشد. به یاد تلفن همراه افتادم که توی آسانسور آنتن نمی داد. به ساعت نگاه کردم دو ساعت مانده بود به حرکت قطار.

ای کاش تنها نبودم. به یاد چند سال گذشته افتادم که با همسر و دو تا پسر با ماشین شخصی به مشهد رفتیم که در بازگشت در حالی که هر کدام از ما خاطره ای از سفر تعریف می کرد و یا از چگونگی زیارت کردن و نیز از دیدنی ها و کیفیت خریدمان حرف می زدیم که صدای برخورد خودروی جلویی با ماشین ما با صدای فریادمان در هم آمیخت و دیگر چیزی نفهمیدیم، تا زمانی که خود را ته دره دیدیم. دیگر همسر با ما به خانه نیامد، فاصله دیدار من با او همان دو میلیمتر قطر شیشه قاب عکسی است که با روبان مشکی تزیین شده که او درون چهارچوبش قرار گرفته و آن را روی میز گذاشته تا دیدار هر روزی مان فراموش نشود که نمی شود. از او برایم دو فرزند پسر و دنیایی پر از خاطره به یادگار مانده و دلباختگی و دل بستگی به او و آن چه که از او دارم. از آن پس دیگر به هیچ سفری نرفته ام.

ای کاش از پله ها پایین می رفتم. چه می دانستم که این طوری می شود.

روبروی آینه ایستادم گفتم: تا تو باشی دفعه دیگر... قیافتو نگاه کن عین دیوونه ها شدی...

حالا اگر در آسانسور باز نشود؟ اگر برق حالا حالاها نیاید چه می شود؟

اونا، اونا که اون بیرونند از پله ها بالا و پایین می کنند. کسی از تو خبر ندارد که این تو گیر افتادی. مثل محکومی در سلول انفرادی.

تشنگی امانم را بریده بود. شیشه آبی که همراه داشتم از داخل ساک خوراکی ها برداشتم و چند جرعه توی گلولی خشکم ریختم، قسمت جلو مقنعه ام را از زیر گلو تا روی سرم بالا کشیدم و از آب بطری به سر و صورتم زدم. کمی آرام شدم. به خدا پناه بردم.

به کفه آسانسور یک تکان داده شد. سریع از جا بلند شدم ولی دیگر تکان نخورد.

دوباره چشمم به آینه افتاد. با کمال تعجب یک دختر بچه ده یا 12 ساله توی آینه به من نگاه می کرد. پشت سرم کسی نبود. به آینه نگاه کردم. دخترک باز هم توی آینه بود، با مانتو و شلواری هم رنگ لباس های من و با مقنعه ای سرمه ای که یک دسته مو از زیر آن بیرون زده بود. آنها را با انگشتم به زیر مقنعه ام فرو کردم که چشمم به حلقه ام افتاد که همیشه برایم یادآور یک پیوند خوب، یک عشق پایدار و یک دوست داشتن قلبی بود. تنها چیزی که هیچ وقت ارتباطم را با همسر قطع نمی کند و همیشه به همراه دارمش.

از دخترک پرسیدم: تو کی هستی؟ توی آینه چه می کنی؟ گفت: مامان سکینه منو فرستاد تا به شما کمک کنم. پرسیدم: سمت چیه؟

- لعیا!...

ولی لعیا که منم! که سرم گیج رفت و افتادم کف آسانسور. وقتی که بهوش آمدم دستانم را ستون بدن کرده بلند شدم و دوباره به آینه نگاه کردم. همسرم را توی آینه دیدم. چه لحظه خوبی بود، انگار رسیده باشم، رسیده بودم. انگار منتظر کسی بودم که بیاید و مشکل مرا حل کند.

اما او گفت: لعیا جان دیرت شده! چیزی به حرکت قطار نمانده.

خسته بودم. گرفتگی نفسم بیشتر می شد. لباسم به تنم خیس عرق بود. از بس که گرمم شده بود. نشستم و به دیوار آسانسور تکیه دادم. کم کم پلک هام سنگین شد و دیگر چیزی نفهمیدم...

نسیم خنکی روی صورتم کشیده شد و گرمای صورتم را دزدید. روشنایی نورافکن های داخل ایستگاه قطار روی من پاشیده شد و پرده پلک هایم را از روی پنجره چشمانم برداشت. سرم را بلند کردم که نگاهم به قامت همسرم افتاد که با دسته گلی از گلابول سفید که با روبان سفید و صورتی تزیین شده بود، منتظرم ایستاده بود. کت و شلوار سفید و پیراهنی آبی به تن داشت. پوست صورتش روشن، با چشمانی براق که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود. دستم را گرفت و از جا بلند شدم احساس سبکی خاصی می کردم.

دسته گل را توی بغلم گذاشت.

گفتم: بالاخره اومدی؟ خیلی وقت است که منتظرم!

www.True-Story.blogfa.com